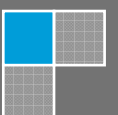


صادق هدایت

سامپیگنه

صادق هدایت



نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپیگنه مینامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما او را باین اسم نامید و همین روی او ماند.

پدرش که از نتایج خاندان قدیمی و نجیب ژن بود پس از اتلاف اموال خود بمرگ نابهنگامی در گذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشته بود.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که سرمشق دیگران شود بیروانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در اثر قحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در ایام سعادت با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمآل تنها ملکی که برای آنها مانده بود بثمان بخش بربا خواری بفروشد. خریدار بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست. پادما که پیوسته از آینده اطفالش اندیشناک بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ پستی نژاد رباخوار رضایت نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبای دره گلمرگ نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب قوس و قزح بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیده عامیانه ای این دره غیر مسکونی مانده بود.

اغلب پادما افسانه این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل میکرد:

«در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها بهندوستان رسیده باشند موجودات اثیری ای در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کارهای پاک انسان فنا پذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند.

» با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود میگشتند.

«جمعاً یک خانواده را تشکیل میدادند، تقریباً مرض بین آنان وجود نداشت. مرگ هم که سالخورده گانرا فرا میرسید چنان بآرامی آنانرا میربود که گوئی بخواب عمیقی فرو رفته اند. خوراک این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگانی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبر جد ساخته شده بود و باغهایی مانند سواراج که مرغانی با پر و بال طلائی در آنها میخواندند بر آنها احاطه داشت.

کار روزانه آنان عبارت از عشق ورزی و برجستن میدان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل بساز و شعر و ساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند. ضمناً با آدمیان خصوصاً صنعتگران آنان محشور بود و از بدایع صنعت آنان تقلید میکرد چنانکه زندگانی این مردم پرنشاط با شعر و زیبایی توأم بود.

« ولی یک روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاه تقطیرس برای گرفتن عطر گل و ریاحین بیحد این محل فراهم ساخت. اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامه حساس پریان گلمرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجانب کارخانه شتافته با ولع هر چه تمامتر باستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاک هلاک افتادند بطوریکه یک جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند. از آن بعد این دره مطرود و کارخانه طعمه حریق و دره مأمون وحوش مردم آزار گردید و کسانی که برحسب اتفاق گذرشان باین دره افتاد بمرگ شدید غیر قابل وصفی در گذشته اند.»

هردفعه که سامیگنه این داستان را می شنید تأثیر شدیدی در مخیله او باقی میگذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا میکرد در حافظه او نقش می بست و هر لغت بوجهی سحر آمیز تصاویری در مخیله او ایجاد می نمود. غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال میکرد و مادر بتکرار مطلب تحریص میشد با قدرت خستگی نا پذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید مینداشتند بدان می افزود.

سامیگنه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد. این مرگ باعصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش بمنظور توطن به بنگالور میرفتند او هم بدانجا رفت.

این پیشامد برای سامیگنه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل-خدا) شده بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول میداشت. ولی ابداً حسادتی در خاطر سامیگنه ایجاد نمی نمود.

زندگانش تغییر زیادی نکرده و یک رشته کارهای مربوط بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آنستن بود باو محول گردید ولی مطیع و سر براه دائم در فکر خدایان و قهرمانان بسر میبرد. ظاهراً مانند سایرین زندگانی میکرد ولی در حقیقت منزوی و خود را با افکار پر انقلاب باطن خود مشغول میداشت.

در مواقع بیکاری سامپیگنه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ حجاری و بروغن سیاهی اندود شده بود میرفت. معبد با حلقه های گامگرا و حاشیه ای آمیخته به برگهای اسهک مزین شده بود و عطر تندى از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و سیوا نیمه لخت با لنگی که بدور خود بست بود در بالای تپه بزائترین میخندید.

سامپیگنه بعلت همین خلق و خو و فکر بی آلاشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی اصولاً از اصطکاک با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر میگردد. آیا با دیگران تفاوت نداشت؟

باری در این شهر بنگالوراو آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به لعل باغ گنج دنجی در مقابل دریاچه مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت، دو قو بآرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایی که در آن بآرامی افکار راجعه بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت. مثل اینکه ابدان قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه های پر آشوب و عجیبی میبیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا جویانه ای با آن توأم شده بود.

یک فکر خیال او را مشوش میداشت ...

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را به بیمارستان وانیویلاس فرستاد و سامپیگنه در اطاق عمومی بر بالین او می نشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین گلمرگ صحبت میداشت ولی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن ان داستان نشن نمیداد.

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپیگنه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد. بوی فنول که در تمام راهروها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که بیعادت آنان میآمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود.

حال خواهرش رو بوخامت نهاد و سر پزشک بیمارستان بیرون کشیدم جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند.

سامپیگنه از این جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است.

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده اند و او سامپیگنه را باطاق خود احضار کرده است.

لاکشمی ظاهراً چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزرگی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود. حدقه چشم و منخرین و گونه هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی چین خورده بود. همینکه شنید سامپیگنه وارد اطاق گشته چشمهای خود را گشود. مدتی با یأس و حرمان در او نگریست.

سامپیگنه بآرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خواهر با کلماتی مقطع ویرا گفت:

« من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم. تنها چیزی که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک بآرزوی خود رسید و بزندگانی آسوده خود ادامه خواه داد. برای افرادی مثل ما سعادت در زمین وجود ندارد. او همیشه بمن میگفت:

« من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حالا تو خواهرت را هم سربار و نان خور من کرده ای؟ »
 من برای تو خیلی مشوشم. برگرد به کنگری پیش عمه پیرمان یا لا اقل با سیوا عروسی کن»

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود خیلی سوس میکند. با چهره ای که از درد بهم بر آمده بود و خستگی بسیار باز با اشک خود گونه های سامپیگنه را نوازش میداد.

بعد او را گفت: « دستهای مرا فشار بده» سامپیگنه دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه ناله جانسوز او را می شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جایی را نگاه نمی کنند و قوه دراکه خود را از دست داده است. سامپیگنه پرستار را طلب کرد و پزشک معجلا رسید ولی بیفایده بود و او در گذشته بود. کمی بعد پرستاران بآخرین تنظیفات او مشغول شدند.

سامپیگنه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم و غم نجات داد همینکه خود را در گوچه دید نسبتاً آرامش خاطری در خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت. چه کند؟ آیا دوباره بخانه رباخوار برگردد؟ غیر ممکن است.

بدون اراده بطرف تپه ای که معبد گانشا برفراز آن قرار داشت براه افتاد. سیوا با دخترکی گرم صحبت بود، بمشاهده سامپیگنه دخترک را رها و بجانب او آمد. سامپیگنه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او میگریست. او دستش را گرفت و کشید پشت بت گانشا. سامپیگنه گفت:

- من بیکسی و بی پناهم. ممکن است منبعد با تو زندگانی کنم؟

« - آه. نه هنوز! بی برگ و نوائی من بسیار است باید باز چندی تحمل کنی.»

پس او را در بر گرفته بر سینه خود فشار داد و در آغوشش کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد. گرچه حقاً محتاج باین بود که از خود فارغ باشد یک حس بیزاری او را فرا گرفته بود. سیوا بنرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را بجانب خود میکشید.

سامپیگنه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و نفس مقطع او را حس مسنمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت میکرد. او در حال نومیدی لحظه ای از خود بیخود شد بعد با رنگ پریده و قیافه منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد.

جلو آنان آن توده سنگ حجیم، آن خدائی که در طفولیت سامیگنه آنهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بان ابراز میداشت و سر بر آسمان بر افراشته بود فعلاً در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بیمعنی مینمود.

سیوا حالت رمیده او را نگریسته بطوری شانه های او را محکم گرفته که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب بنظر میآئی.»

سامیگنه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی!» و بعد صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود. احساس تنهائی و بیکسی او را پریشان کره بود و با خود میگفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی بفکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته بحد مرگ. همه چیز برای او بیمعنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیک شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستونها معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیر ممکن است.

کوچه در متمم طول خود خلوت و لخت و لخت و نا مطبوع بود سر پیچ چند کودک جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند.

آرامش این مناظر بیش از پیش بر عصبانیت او افزود زیرا انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نت منظم پیش میرفت دفعه خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند.

بامید اینکه شاید دوباره بوضع بهتری بوجود آید بفکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هر چه سهل تر چشم از جهان بپوشد و برای تهیج خود گیسوان خود را نوازش

میداد. تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستگی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیر قابل تحمل شده بود.

نخست بآب عمیق و سبزرنگ دریاچه خیره شد دفعهٔ توجهش به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گردید که گلبرگهای فوق العاده پهنی داشت و این نام مادرش بود. ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحهٔ مطبوع گلگهائی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنها را بباد سرزمین سحر آمیز گلمرگ میبلعید بر او عارض گردید.

دفعهٔ در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین بمخیله اش خطور کرد که یادگار زندگانی گذشته ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم اثیری داشته در نظرش مجسم است.

فکرش که در تنهائی تحریک و تیزبین شده بود متدرجاً تقویت میشد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط بکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگری خوانده شده اند و شوق مخصوصی از این در خود احساس میکنند که بزودی وظیفهٔ خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنرا بخوبی میشناخت. دفعهٔ وجد غیر قابل وصفی باو روی نمود. چون میخواست یکباره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه بچیزی که فکر نمی کرد خودکشی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحلهٔ درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً صور در نظرش بجلوه در آمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را بنرمی میگفت: « ای سامیگنه دلربا بیا پیش ما، ما ترا حمایت میکنیم چون تو از این دنیا نیستی مقدمت بر ما گرامی خواهد بود.»

سامیگنه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتوانست خود را بدهکدهٔ مسقط الرأس خود برساند و بجانب درهٔ ممنوع برود و در میان موجودات اثیری آن زندگی کند و از عطر و گلگهای آن سرزمین سر مست شود و بکابوس خود بدین وضع خاتمه دهد.

در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع خاک نمناک در هوا متصاعد بود. سامپیگنه در لباس ساری چسب بدنش چون دوشیزهٔ پرهیزکاری سرخوش و سرمست بود.

گلمرگ بالوان مختلفهٔ متمایز در روی زمینهٔ خاکستری رنگی که مختصر نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی که درخت های گل مهمور پوشیده شده از گلهای قرمز رنگی آنرا محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب برآمد و زمین را بنور خیره کنندهٔ خود روشن ساخت سایهٔ سامپیگنه نیز معدوم شده بود.